تجدد نامه

اثر طبع

آقای تجلی سبزواری

طبع اول

۱۳۴۷

تجدّد نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه رحمن و رحیم است — عطایش بی‌مر و لطفش عمیم است

سپاس بی‌قیاس و حدّ و غایت — بذاتی کش نمیباشد نهایت

بدایت هم نبود است آنخدا را — بکنه ذات او ره نیست ما را

توانائیکه هر صاحب توانا — حکیمی کش سبق خوانان دانا

بزاری آمده پیشش بزنهار — بعجز و ناتوانی کرده اقرار

نه نام از نیستی بود و نه هستی — نه آثاری ز بالا بود و پستی

ز موجودی که می‌بینی هویدا — جز او کس نبود او بود پیدا

نه مائی و نه اوئی بود او بود — نه هائی و نه هوئی بود هو بود

بوحدانیت اویت بود راه — اگر خوانی ز قرآن قل هو الله

احد مخصوص آن یکتا ملیک است ‌ ‌ ‌ که اندر ملک داری بی شریک است

ز الله الصمد پیدات راز است ‌ ‌ ‌ که او از هر چه گوئی بی نیاز است

شد الله الصمد او را که رهبر ‌ ‌ ‌ صنم جوئی برون انداخت از سر

فزاید بر یقینت تا ز قرآن ‌ ‌ ‌ و لم یولد ز بعد از لم یلد خوان

نه والد نه ولد دارد نه مانند ‌ ‌ ‌ بلا کفو و شبیه است آن خداوند

نه معلول است در اصل و نه علت ‌ ‌ ‌ بذاتش نه عدد گنجد نه کثرت

کمالش را نه نقصی حاصل آید ‌ ‌ ‌ نه هرگز کم شود کم نه فزاید

صداها او خود او را بیصدا دان ‌ ‌ ‌ ز اشکال و ز اضدادش جدا دان

بگوید فلسفی هر چیز مشنو ‌ ‌ ‌ مشو تعطیلیان را نیز پیرو

یقینت را شکست آرد فلسفیت ‌ ‌ ‌ معطل چون نئی اندر صانعیت

چه آن گوید جهان را صانعی نیست ‌ ‌ ‌ بر این گردنده گردون را دعی نیست

بگوید فلسفی صانع عیان است ‌ ‌ ‌ ولی بی وصف و بی نام و نشان است

طریق او شنو یا مسپار زنهار ‌ ‌ ‌ بمانی در ظلام شرک و انکار

مگو منشین و مشنو نا مشبه ‌ ‌ ‌ که از اسرار وحدت نیست آگه

چه او گوید بسمع و ذوق و منطوق ‌ ‌ ‌ خدای از هر جهه ماند به مخلوق

نصارا و یهودش جسم خوانند ‌ ‌ ‌ خداوند زن و فرزند دانند

سخنان گویند ذاتش بی زوال است | ولی او را نظیر است و مثال است

همه اینها که بشنیدی ضلال است | نشان حق تعالی این محال است

خدا را روی و رؤیت می نشاید | بود آن نور کاندر دیده ناید

ظهورش گرچه در کون و مکان تافت | ولی خبر در دلش نتوان کنی یافت

نشان زآن بی نشان جو بی کم و کی | نشانش از دل درویش میجوی

نه حق را بر فراز عرش جایست | در دل زن که دل جای خدایست

چه حاجت تا بپوئی بره دور | ز نور معرفت ده دیده را نور

سفر در عالم دل از وفا کن | سوالیش ترک یکسر ماسوی کن

بدل می بین مبین بر عرش اعلی | ببین از دل ظهور حق تعالی

خدا را خانه کی اندر حجاز است | برب الکعبه کان خانه مجاز است

ز هستی گل کنی کی کام حاصل | در دل زن در دل زن در دل

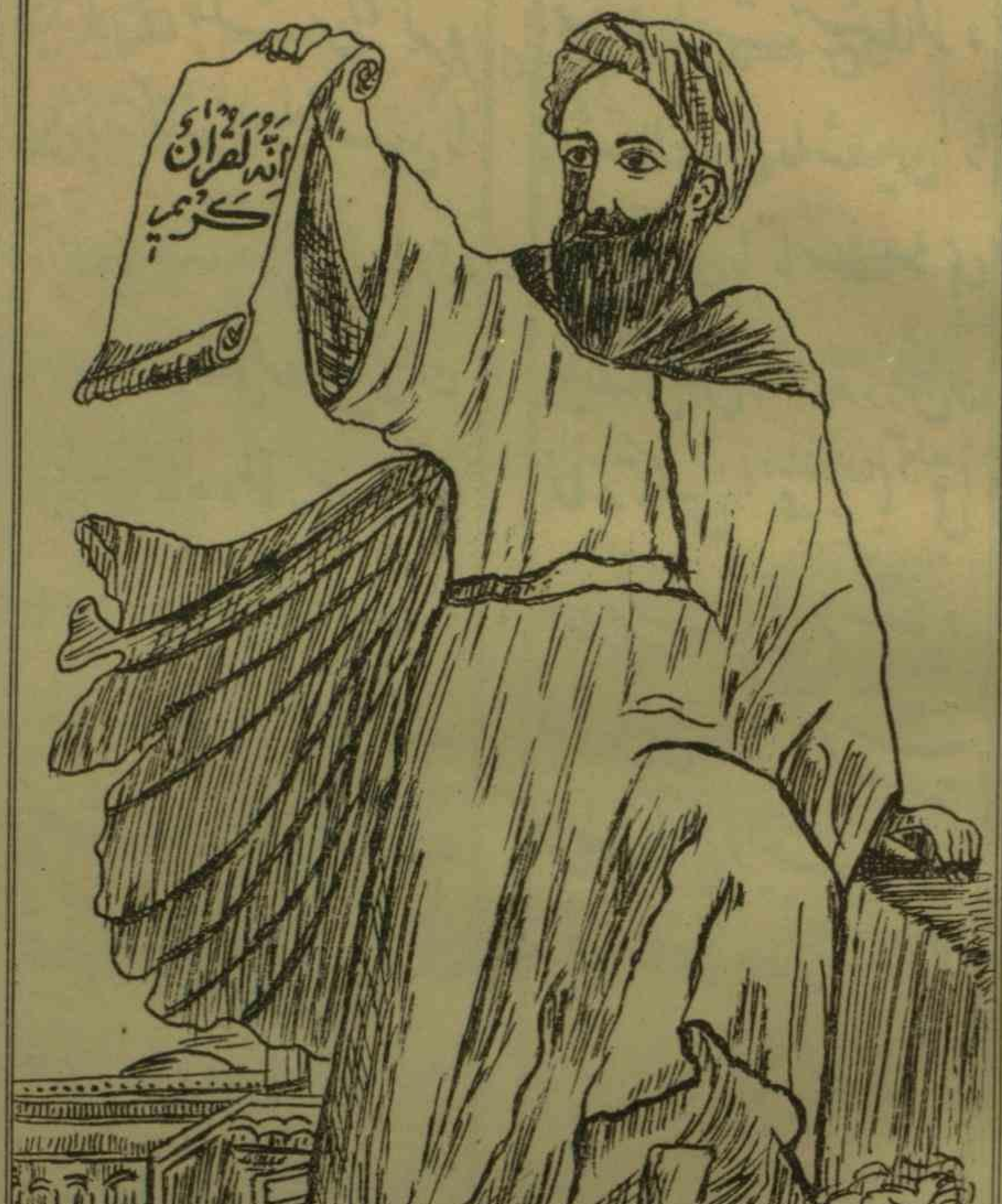
بدین منت که ذو منت نهادت | سزای جمله نعمتها که دادت

ز یکسر آفرینش برفزودت | صراط المستقیم دین نمودت

مکن در هر شب و هر روز کوتاه | زبان از گفتن الحمد لله

ز شکرش چون توان بنشست غافل | که حقت آفرید انسان کامل

نمودت از ملک در رتبه ممتاز | به نعمتهای خود کردت سرافراز



تمثال بمثال فخر کائنات حضرت محمد ابن عبد الله صلی الله علیه وآله وسلم

مراد از خلقت عالم تو بودی — بهشت و کوثر و زمزم تو بودی

ز تاریکی جهلت تن رها کرد — محمد را براهت رهنما کرد

بمردم تا کند ظاهر یقین را — ائمهٔ طاهرین راشدین را

همی باشند در دین تا که هادی — علی مرتضی را تا بهادی

ز بعد از مصطفی کردی امین شان — خلیفه خویش خواند اندر زمین شان

ز شیخ و شاهد و خمار و ساقی — نماند تا کسی را عذر باقی

ده و دو کوکب ساطع فرستاد — بمردم حجت قاطع فرستاد

امامانت نمودند از عطیت — طریق دین و راه آدمیت

بگفتندت سراسر آنچه کاست — که اینت راه کج و اینت ره راست

قدم گر در طریق کج سپاری — نه بینی روی سعد و رستگاری

طریق راست بسپاری اگر زود — به بینی چهره زیبای مقصود

روی گر بر یمین اهل یمینی — ز ابرار و خداوند یقینی

روی گر بر یسار از نابکاری — بلکه آدمیت بی یاری

ضروریات دین و آدمیت — ترا گفتند بی کسر و کمیت

گرت در سر هوای نوعخواهی است — در آن جمعیت اگر فی الجمله راهی است

گر آزادی طلب یا سیاپرستی — نه خود را گر همی تنها پرستی

اگر هستی بخیر نوع ساعی / تو ئی گر در حقیقت اجتماعی

بگفتار خداوندان دین بین / اگر یکبار دیدی پس ازین بین

بگفت سرد بیدینان مکن گوش / که بیدین را بدم نیش است نی نوش

خداوندان آئین و دیانت / کنند از شر بدخواهت صیانت

اگر دیویت خواهد تا زند راه / کشند از بند جاهت فرو چاه

رسولانت که خاصان خدایند / ز لطفت دستگیر و رهنمایند

کتاب آرند پر یاسا ز یزدان / برایت تا بهر یکسطری از آن

ز حکمت صد درت بر دل گشاید / ز دانشش صد غمت از دل زداید

نمانندت ز فرط مهربانی / که یوسف وار اندر چاه مانی

نمایند از طریق مهر راهت / ببالا آرند از قعر چاهت

برندت راه در کوی مباهات / کنندت آگه از سود مساوات

فرازندت ره دستور عدالت / برافروزندت از نور عدالت

بگویندت مرنجانی دلی را / نه بنشانی بغفلت غافلی را

دهندت درس اخلاق و نکوئی / که تا ترک مفاسدها بگوئی

کدورتها فرو بزدائی از دل / بروبی خانهٔ دل از رذائل

بمردم مهربان و یار باشی / بنوع خویشتن غمخوار باشی

اگر افتاده‌ئی در راه بینی / و یا زندانئی در چاه بینی

ز زندان چه آنرا وارهانی / ز خاک تیره او را واستانی

یکی را بر زبر بنشانی از زیر / بگیری دست افتاده زمین گیر

بچشم خوار در مسکین نه بینی / بخشم و خیره در غمگین نه بینی

نبالی بر خود از راه منیت / نلغزی از صراط آدمیت

بهر حاجت که دانی هست در خور / چو محتاجی ز تو خواهد بر آور

بسویت گر بر آرد دست سائل / مرادش زود کن مقصود حاصل

بجود آنقدر تا در قوه داری / کف باذل چو ابر نوبهاری

برهنه گر تنی دیدی بپوشان / گرسنه تشنه را نان ده بنوشان

گرامی دار مهمانرا انجا نه / مجو تا هست از نزدش کرانه

بفرزندان مکن در پیششان خشم / بمهمان ده اگر خواهد ز تو چشم

مهیا دار خوانش بیکم و کیف / بود هر چند کافر اکرم الضیف

مبین با قهر در روی یتیمان / ز شفقت باش دلجوی یتیمان

مرنج از خود پدر مادر میازار / بکن تعظیمشان حرمت نگهدار

بنزدیک بزرگان با ادب باش / بدانائی فرید و منتخب باش

قدم نه بر زمین آنگونه آرام / که موری را نسازی خسته اندام

بترحیب و سلام از روی خوشی | به پیش آید هر آنکه گیر پیشی

چه گر درویش باشد یا که منعم | بکوشش از جان بتعظیم معلّم

بروی حقّ کس مگذار پا را | همان مهمل حقوق اوستا را

بروی جدّ و عمّ و خال مستیز | بحرمت پیش شان بنشین و برخیز

هر آن خدمت که گویندت بجای آر | گرامی شان چو جان خویش میدار

ببخشا رنجبر را مزد زحمت | همان مانند بنا کامی و نقمت

بهم جنسان خود فرما اخوّت | بدشمن رفق و با یاران مروّت

بعالم بر سر مهر و وفا باش | همیشه طالب صلح و صفا باش

خرابیهای عالم از نفاق است | قوی بازوی جمع از اتفاق است

میفکن خویشتن را در ضراعه | خدا گفتست ید الله الجماعه

دو نیّت را بنا از پی نگون کن | همان آباد زودش واژگون کن

نفاقت خوار دارد در زمانه | ذلیل و زار دارد جاودانه

طلب کن علم تا بفزایدت حلم | ولو بالصّین برخوان اطلبوا العلم

خرد نخلی برش عافیت استی | چراغ راه انسانیت استی

هنر دانش صناعت فضل و بینش | بود برتر ز هر چیز آفرینش

گروهی را که دانش نیست پس چیست | هر آنکس را که دانش نیست کس نیست

ز غرض و سنّت و رفتار و کردار	ز امر و نهی و فخر و نکبت و عار
نشست و رفت و آداب تخلّی	صلوة و صوم و اوصاف مصلّی
اصول آدمیّت نیز تا فرع	طریق دین و راه روشن شرع

رسولان و امامان با تمامت
برایت برشمردند از کرامت

صدای شرق اندر نامهٔ خویش	بر ایشان می‌نهد تریاق بر ریش
که با دانشوریم اهل محبّت	بروزی اتّفاق افتاد صحبت
بجائی برگران باهم نشستیم	در صحبت بروی از غیر بستیم
میان ما ز اخلاق رذیله	سخنها داده می‌شد هی دنبله
پس از تقدیر و تحسین بر مقالم	که بودی مندرج در ژورنالم
در آخر گفت دانشمند با من	که خود بشناختم زانگاه تا من
ز هر قانون ز هر دستور و آئین	ندیدم هیچ آئین بهتر از دین
صفای دین مرا با خانواده	ز گمراهی برهمان سوق داده
بر آئین چون بغایت استوارم	ز هر ناراستگاری برکنارم
بنام دین بنفس اندر ستیزم	بفرهنگ از بد اخلاقی گریزم
ز بیمهری و حرص و بدزبانی	ز دزدی و دروغ و شارلاتانی

زده زنگی دو روئی و از خیانت — همیشه میکنم خود را صیانت

نرنجانم دل از دانا و جاهل — برنجانند صد بارم اگر دل

بحکم دین وطن را خواستارم — بود از دولت و دین هرچه دارم

گرفتار دو صد محنت گر آیم — بدستور خدا و دین گرایم

ز احکام خدا گفت پیمبر — چه احکامی بواید بود بهتر

غرض از هرچه شرط مردمی بود — محمد ختم بود و ختم فرمود

چنین آئین که آورده خدا ایست — ز جمله موهبات کبریائی است

جوانانی ز اتباع شیاطین — بچشم آدمیت چون خراطین

برآستند تا چون دشمنانش — براندازند از گیتی نشانش

ولی غافل ازین دین خداداد — که نیر دانش چنین بنهاده بنیاد

که از هر صرصر بیدی نجنبد — بود آن کُه که مسمارش نسنبد

چراغی هست روشن کردهٔ حق — فروغی تابناک آوردهٔ حق

چراغی را که ایزد برفروزد — هر آنکس پف کند ریشش بسوزد

جوانانی غرض نو چرخ و نو سال — که پیش رو ندانسته ز دنبال

ندانسته هنوز ابجد ز هوز — نیابشناخته مطبخ ز مبرز

نداده امتیاز راست از کج — نکرده فرق اعمی را ز اعرج

فرنگی مشربی را کرده پیشه ... زناموس وطن بگسسته شیشه

تجدد نام داده خویشتن را ... زکف بنهاده آداب وطن را

برسم مردم بیگانه نوشند ... دلو وارونه چون بیگانه پوشند

زبیشرمی و فرط بیحیائی ... زنادانی و محض خودنمائی

بارواح نیاکان در تقالند ... بمرده و زندهٔ خود در جدالند

که ایکاشم فلان بابا نمیبود ... در ایرانم وطن اصلا نمیبود

سگی بودم پدر مادر الاغی ... نبودم بر جبین زین ننگ داغی

ازاین مادر ببدبختی نشستم ... ازآن بابا بشد آزادی ز دستم

شدی ایکاش از بنیاد ویران ... نمیخواندم کسی فرزند ایران

چه بافر است اقبال فرنگی ... خوشا بر حال و احوال فرنگی

چنان هستند مفتون فرنگی ... که گوئی ریده شان کون فرنگی

بدون انفعال و هیچ آزرم ... بتقدیس او پائی شده گرم

بدشنام وطن لب برگشاده ... شرافت را بباد جهل داده

دریده پردهٔ قومیت خویش ... بریده رشتهٔ ملیت خویش

گهی گویند ایرانی خر است ... دل اندر آتش و پلشان بر آبست

بناشان بره باد و زنده است ... که آداب و سنن شان پوچ و ژنده است

کر اند از هر دو گوش از دیده کور اند — سزای مرگ و قبرستان و گور اند

گروهی مردمان فاسد ستند — متاعی بی بها و کاسد ستند

شروط مردمی را جمله فاقد — سزای خفتنند اندر مراقد

تجدد در ره در این ملت بمرده — جهالت گرمی دلشان فسرده

چنین یک ملتی را مغز گنده — نمیشاید کشان ناامید زنده

چنین گفتار از او کز ننگ پاک است
خدا داند که خیلی خنده ناک است

سیه دیگی بدیگی داد پیغام — که ننگت از سیاهی های اندام

جوابی نغز گفتش دیگ دیگر — تو هم چون من سیاهی این بآن در

مر این نو عصرها غافل ز خویشند — که خود در جامعه بدتر نشینند

چه اینانند خود یک توده گمراه — هوادار هوا و خویشتن خواه

نه کس را حاصل از ایشان مرادی — نه شان بر دوستداری اعتمادی

بروت و باد چندانشان که حدی نی — کسی دیگر جز آنها در عدد نی

فکل و دستمال و تعلیمی کراوات — ز معلومات دارند این علامات

بر قامت قشنگ و شیک کرده — مد و آلافرنگ و باده خورده

چنان آرایشی بنموده تن را — که فرقی نیست اشایزاد و زن را

ززیبائی بخود هرگاه بینند — همه عالم چو پرکاه بینند
بخود از دیگران مأیوس گشته — بغایت خودپسند و لوس گشته
بجز خود یکنفر را هم ندانند — کسی را داخل آدم ندانند
مگر گوئی جز آنها هیچکس نیست — بدنیا یکنفر صاحب نفس نیست

ز دیگر مردمان برخویش لاسند
همه کس را زگادی خر شناسند

شغالی در خم نیل اندرون شد — برش از گوش تا دم نیلگون شد
چو بر خود دید و آن رنگ مجازی — زشادی با دُم خود شد ببازی
که با این رنگ روشن چون چراغم — بتن زیباتر از طاووس باغم
فراموشش نشد یکباره زشتی — منم گفتا به از مرغ بهشتی
فرنگی مشربان عصرِ ماهم — برنگ و بوی خود گردیده خرّم
اگر از تن کنندی جامه ها دور — به بینی شان تن از انسانیت عور
بشرع و مذهبِ این نو جماعت — که آئینی نباشد جز شناعت

تجدّد چیست کبر و خودپرستی — بمخلوق خدا دیدن به پستی
تجدّد چیست خصم آدمیت — گزاف و کبریائی و منیت
تجدّد یعنی انکار الهی — ظهور و صنع آثار الهی

تجدّد دشمن صدق و اخوّت | عدوی دین و توحید و نبوّت

تجدّد ناسخ شرع و دیانت | تجدّد عامل شرّ و خیانت

تجدّد جحد و انکار امامت | صراط و عدل و میزان و قیامت

تجدّد ره بسوی کفر بردن | طریق بی طریقی را سپردن

تجدّد با خدا و دین مخالف | خداوندان او دور از عواطف

تجدّد خواه را ناموس خواهی | بود موهوم محض و حرف واهی

تجدّد نیست جز مهجوری از حق | تجدّد یعنی آزادّی مطلق

بوهم اندر نمانی تا سر انجام | که مطلق را چه مفهوم ست و چه نام

ز معرومی سخنها چند مجهول | نباسخته سخیف و غیر معقول

بروزی چند ازین کار و را بدیدم | از او این رطب و یابسها شنیدم

چه گر از حلیه دانش بری بود | تجدّد را ولیکن مدّعی بود

فراده گوش تا ماند فرا یاد | سخنهائی که گفتا شخص آزاد

بصد پرخاش بگفت و تشدّد | که معلوم شد از فضل تجدّد

که انسان نیست بالاتر ز حیوان | نه حیوان نیز بالاتر ز انسان

بجز انسان ندارد امتیازی | بود از هر دو هم را بی نیازی

بچشم و گوش من هوش و جانم | بخلقت خرس هست و منهم آنم

مرا لایق چه کاو را نیست لایق ‌ ‌ که خر صامت منم حیوان ناطق

بشر بابیست پیرو بود خر را ‌ ‌ خور و خفتن چو خر باید بشر را

چو خر میخور چو خر شهوت همیران ‌ ‌ چنان خر آتش شهوت همیران

چو هر خر ماده دیدی بهر جای ‌ ‌ حیا بگذار و از لون اندیشش گامی

چه گر مادر چه خواهر این مرا خواست ‌ ‌ بهر کس در سپوزم همسرم اوست

مرا تا مادر و خواهر بخانه است ‌ ‌ بغیرم مهر کار رجا هلانه است

زلیخا تا ز خود در خانه دارم ‌ ‌ بهر شش پر ضیا کاشانه دارم

زخانه رفتنم در کوی و بازار ‌ ‌ عزیز غیر را گشتن خریدار

دلیل ابلهی برهان کوریست ‌ ‌ ز دانش کوتهی و بیشعوریست

پس همو ی و صاف شاهد مست ‌ ‌ برای کردنت از هر کجا هست

بشر در بادی خلقت چنین بود ‌ ‌ بعهد باستانش رسم این بود

که وقتی دل اگر میگشت مایل ‌ ‌ ز مادر کام میکردند حاصل

برادر شد بخواهر همسر و جفت ‌ ‌ بیک بالین و بستر بودشان خفت

نه عرش از جای هرگز جنبشی کرد ‌ ‌ نه هرگز آسمانی بر زمین خورد

هم اکنون کاین سوم عام میانه ‌ ‌ که پیدا شد بشر را در میانه

زاد لاد بشر یکتن فسون ناز ‌ ‌ که بود از دیگر ادیگر فکر ممتاز

بحص امتیاز و خود نمائی | بمردم تا کند فرمانروائی
بخلوتخانه ها بر نام آئین | قوانینی نشست و کرد تدوین
خلاف آورد پیدا مردمی را | ببد روزی نشانید آدمی را
ی را گفت مولا بود باید | همه چیزت مهیا بود باید
یکی را گفت باید بندگی کرد | بناکامی و ذلت زندگی کرد
خری آورد در بین و جوالی | حرام آورد پیدا و حلالی
یکی را ذره گفت از دست مگذار | یکی را گفت نعمت خور بخروار
بدادی مرد را دستور کوری | بزن گفتا بجو از مرد دوری
نهان در پرده باش از پای تا سر | نبیند کس رخت از زیر معجر
زن و مردی که از یک نسل و جنسند | ز یک اصلند و هم در نام انسند
جدائی شان چنان در بین انداخت | که مادر خواهر از هم مرد نشناخت
چنین قانون خرد را نیست صادق | نمیباشد قبول طبع حاذق
مقید تا یکی انسان آزاد | بزیر حکم تا چند آدمیزاد
چرا چون کور و محبوسان خسته | بود شان چشم و دست و پای بسته
بشد پس این رسوم جاهلانه | بدر این قید شید عامیانه
دو روزی هم بکنجی شاد بنشین | بحال خویشتن آزاد بنشین

تو هم جانداری آخر جست و خیزی
بپران جُثه کی کن عزم و تیزی

بود مرتع همه روی زمینت
طبیعت داده آن بخشیده اینت

بزن خر غلطی اندر مرتع خویش
تمتّعها ببر از مزرع خویش

نباید زیست در رنج و کسالت
بدست کس نباید بود آلت

زن بیچارهٔ مسکین چکرده
که باید چون پری ماند بپرده

چو محبوسان چرا در خانه ماند
اسیر و خسته در کاشانه ماند

مگر زن نیست مخلوق طبیعت
نمی باشد طبیعت را ودیعت

چه شد کو مرد را نامحرم آمد
چرا آدم ز آدم در رم آمد

مگر غول بیابانی بود مرد
که زن ترسد که او را خواهدش خورد

اگر مخلوق باهم یکسرشتند
زیک سنخ و زیک گل ار سرشتند

یکی آزاد و آن یک بنده از چیست
یکی ژنده یکی فرخنده از چیست

یکی را جفت زیبا قصر عالی
یکی را پیزری و اشت خالی

یکی را پوستین خز متکا پر
یکی را خشت بالین خاک بستر

یکی را برّه بریان و گوارا
یکی را بر سر دل خار و خارا

یکی را تنگ شکر بهر حلوا
یکی را زهر نی بهر مداوا

حریصی بار خور افزون ز قوت
ضعیفی بار بر پردن ز[illegible]

یکی را گنج قارونی مهیا | یکی در رنج ایوبی سراپا
چنین قانون بشر را کی ضرور است | که این قانون حسابی نیست زور است
سخن چندان بهم بافند مهمل | که وافوری ببافد پای منقل
ز پرگوئیش آن گردن شکسته | و ما غم را پریشان کرد و خسته
بدو گفتم که ای ننگ خلایق | ز ننگ و عار بگسسته علایق
گر این باشد تجدد بی تعدد | تغوط بر تو باد و بر تجدد
تو آدم را نباید گفت آدم | که ننگ آدمی و ننگ عالم
بمان باقی بر این جهلی که داری | که انسان راست از تو شرمساری
سخن هر چند گفتم تا باینجا | اگر بالجمله باجا بود و بیجا
نه من اظهار فضل و عقل کردم | ز قول شخص دیگر نقل کردم

تجدد را بر این معنی که او گفت
بجای گوهر معنی خزف سفت

مرا این عقیدت در ضمیر است | که انسانم مرا عالم کبیر است
اولوالابصارم و کوته نظرنی | ز اهل بینش استم بی بصر نی
در این ویران سرای پرغم و رنج | طریق عمر پیمودیم چهل و پنج
بسی بر من همی بگذشت ایام | که بودم راه جوی طالب نام

ز هر دو ن رشتهٔ الفت گسستم / میان حلقهٔ رندان نشستم

بدهری بود با دهریم انباز / طبیعتی را شدم بالطبع دمساز

که از تقلید این پر از مسائل / نقیض و ضد هم خواندم رسائل

زمانی دیر نیز از روی تدقیق / فراخواندم کتاب اهل تحقیق

چو دار المؤمنین سبزوارم / بود فرخنده مأوی و دیارم

همه دانند کان مینو نشان شهر / ز دانش مردم او را بود بهر

یکی منزلگه است از اهل ایمان / مقام حکمت و توحید و عرفان

ز دانش مردمش مشهور آفاق / الهی و خداوندان اشراق

شوی داخل بهر یک از زوایش / حکیمی محو حق بینی سراپاش

بجمع آنگروه دانش آموز / نشستم گاه و بیگاه و شب و روز

بهر مدرس که بر تدریس مجلس / شد از تلمیذ و دانشور مدرس

پی اثبات توحید آنچه گفتند / گهرهای پر از معنی که سفتند

فرو خواند آنچه بر تلمیذ استاد / مرا هم برخی از او ماند بر یاد

ز درس و بحث آن جمع حبابی / زمانی دیر بودم فیض یابی

خداوند ادب شهزاده افسر / که او فرق ادب را داده افسر

محمد هاشم استاد تجلی / وکیل مجلس شورای ملی

انیس هر شب و هر روزم او بود ‌‌ خدایارش ادب آموزم او بود

ملک را سالها دمساز بودم ‌‌ رفیق و محرم هر راز بودم

بهار آن اوستاد اوستادان ‌‌ که روح دانش از او گشته شادان

ز جان و دل نمودم سرسپاریش ‌‌ زمانی دیر در خدمتگذاریش

میان بستم که تا بخشد کمالم ‌‌ همال بدر گرداند هلالم

ز هر آلایشم سازد مبرّا ‌‌ بهار خاطرم سازد مطرّا

چنان کرد او ادب آموزیم داد ‌‌ سرافرازی و جان افروزیم داد

نخستین روزهای انقلابات ‌‌ که آزادی بچرخ افراشت رایات

من و او در غیابی و عیانی ‌‌ بمشهد هر دو بودیم انقلابی

بدون خوف شاه و بیم والی ‌‌ در این امر مقدّس قصد عالی

ز آزادی بهر مجمع رسیدیم ‌‌ بجسم خلق روحی در دمیدیم

نشابوری ادیب آن پیر استاد ‌‌ که رحمت بر روان روحش بود شاد

خداوندش بیامرزد کز و هم ‌‌ مرا بودی دلی شادان و خرّم

ز فیض محضر آن پاک محضر ‌‌ ببردم بهره‌ها بیحدّ ولی مر

ز لطف و شفقت بی منتهایم ‌‌ ستود آن مرد دانا بارهایم

رفیقان مر مرا بسیار بودند ‌‌ که از جام ادب سرشار بودند

ز هر یک بهره‌ها بسیار بردم	غبار جهل پاک از دل ستردم
طریقت را شدم طالب بدلخواه	گزیدم خدمت سلطانعلی شاه
میان از فقر با صد فخر بستم	بخوان نعمت الله بر نشستم
ز فقر و خرمن او خوشه بردم	ز خوان نعمت الله توشه بردم
خدیو طوس آمد رهنمایم	غلام حلقه در گوش رضایم
بشد نورعلی فرزند پیرم	در آن اوقات پیر دستگیرم
دو پیرانم خدا را از سوالی	ز عالم خرقه چون کردند خالی
بمرگ هر دو شیون کردم و رود	که جای شیون و افسوس هم بود
هم اکنون پیروم صالحعلی را	ولی ابن ولی ابن ولی را
جز او پیر طریقت بجید دمر	بطهران دیدم و جاهای دیگر
چو این پیران که زیشان نام بردم	بهای سیر بدیشان سر سپردم
بدامن پاکی و زهد اساسی	خدا ترسی و قدس و حق‌شناسی
ز پیران دگر یکتن ندیدم	مر اینان را از ادبرگزیدم
غرض با هر کسی چندانکه بایست	ز شیخ و شحنه و هشیار تا مست
ز درویش حشیشی تا نمازی	ز مردان حقیقت تا مجازی
ز سردم دار و لوطی و دهل زن	فرنگی مشرب و شیک و [illegible] زن

بهر حزبی که دانی و شناسی ز بازاری و دولگرد و سیاسی

مرا بوده است با هر دسته حشری نیم پس آدمی بی‌مغز و قشری

مقام دانشم بی‌حد رفیع است ادیبم مشربم خیلی وسیع است

نمانم سرکه را هرگز بمره ز هر آلایش و عیبم منزّه

چو من کس پس ادیبی نیک محضر که روشن فکرم و پاکیزه منظر

تجدّد را شدن بالذات منکر بغایت منکر است از شخص مُبصر

مرا انکار از آنکس دست داده که بر خود نسبت این نام داده

نه مطلق از تجدّد در هراسم هراس از شخص باشد نز اساسم

بر این دارد مرا آن غول بدبین که کرد این نام را ناپاک و ننگین

خیال پست خود داده نام بد را هواهای نباهنجار خود را

اراجیفی همه وهم و خرافات که از او نیت مردم مراعات

تجدّد نام کرده از شقاوت شده خار سر راه سعادت

ز نادانی و محض بد مرامی زده راه عوامی را عوامی

از آن باشد که هر کین نام شنود دل از این ننگ چنین نامش بفرسود

چنان صیدی که تن بجهاند از دام فرا ریدی بصد فرسنگ از این نام

بر این گفتار خود بر وفق دلخواه مثالی آرمت مشهور افواه

چو ناشی را بدست افتاد سرنای / دمد دم در وی از جای فراخای

چو هر بیدانش ناپاک اندیش / که قلب آدمیت را بود ریش

تجدد خواه گشت از بیفروغی / نهاد این نام را بر خود دروغی

تجدد را بر انیسان خوار دارد / که هر نامی ز نامش عار دارد

تمدن را چنین راند بواپس / که نتواند بگرد و گرد او کس

تجدد را ز من اوصاف بشنو / نه از هر شخص بی انصاف بشنو

تجدد راست معنی دلکش و نغز / تجدد پوست را بنماید از مغز

تجدد راست خوبی بر زیادت / تجدد هست مفتاح سعادت

تجدد مر خلایق را سراسر / بسوی آدمیت هست رهبر

تجدد داد بخش و عدل فرماست / تجدد جور سوز و ظلم فرساست

تجدد تیرگی ها را کند صاف / پدید آرنده مهر است و انصاف

بشر خواهد رهد گر از ضلالت / برون آید ز گرداب جهالت

سعادت را بود گر آرزومند / درخت بخت را خواهد برومند

گذارد پا بدیوان کرامت / سپارد جا بایوان سلامت

ز شأنش انبیا را حیرت آید / ملایک را سراسر غیرت آید

شود مقبول هر نامی و عامی / ز مخلوقات دانندش گرامی

ز فرمان تجدّد ناگزیر است — سوی مردمی اینش بشیر است
سپارش بر یمین و بر یسار است — که بر راه تمدن ره سپار است
رهت بخشد تجدّد زی مواسات — دمد در پیکرت روح مساوات
چو نادانان ره تقلید مسپار — حقیقت جوی شو تقلید بگذار
فرنگی مشربی را نه بیک سو — بنادانی و بیدینی مکن خو
توئی ایرانی از تقلید اغیار — بجو دوری شرافت را نگهدار
ببین تا چون ز افغانی و رومی — تجدّد را پدید آمد فتوحی
چو کرمانی تجدّد خواه میباش — چو ملکم سالک این راه میباش
چو ملکم ملک دل را ده صفائی — جمال آدمیّت را جلائی
همه داری تمدّن گر نداری — باحوال تو باید سوگواری
کند تا چشم دل بیدارت از خواب — تجدّد را باستقبال بشتاب

بشو با شاهد آزادی انباز
لجام بندگی از سر بینداز

من ایرانی و ایرانی نژادم — دو صد فخر است از اینجا که زادم
بحکم آنکه کیهانم بکام است — وطن ایران و ایرانم مقام است
بایرانیّتم باشد مباهات — بدویم عشق و مهر است و موالات

سراسر مردمش را دوستدارم / بمهر و دوستیشان استوارم

مرا روی سخن از ناکس و کس / بفرزندان ایرانست ازین پس

بتاریخ اوائل با تعمّق / اگر برخوانی از روی تحقّق

بدانی رتبت و مقدار ماکان / شوی واقف بر احوال نیاکان

شود اسرار ایران بر تو روشن / طراوت گیردت خاطر چو گلشن

بد اندر باستان این مرز دلکش / یکی بُستان سرا با نزهت و خوش

ریاض عدن و باغ خرّمی بود / کنام شیردکان مردمی بود

بخوبی و صفا رشک جنان بود / بجوی اندرش صد کوثر روان بود

نداده دیده کیهان مثالش / حیات خضر بخشیدی زلالش

هوایش خرّم و آبش گوارا / شهانش جمّ و افریدون و دارا

گران ملکشان پیدا نه آغاز / ز هفت اقلیم این اقلیم ممتاز

جمش کردی بعالم پادشاهی / زماهش بود فرمان تا بماهی

نه تنها انسیان را پادشه بود / که هر دیو و دد او را خاک ره بود

بنائی کرد در استخر بنیاد / که خورشیدش بر ایوان بوسه میداد

چو عدل خویش فرمود استوارش / بزیبا نقش فرمودی نگارش

چو فر دینش بود ارجمندی / چو نامش پی نهادی بر بلندی

کنون بر جاست آن آثار جاوید — نبائی را که خوانی تخت جمشید

جهان گردان و سیاحان عالم — بر آن عالی بنا و قصر محکم

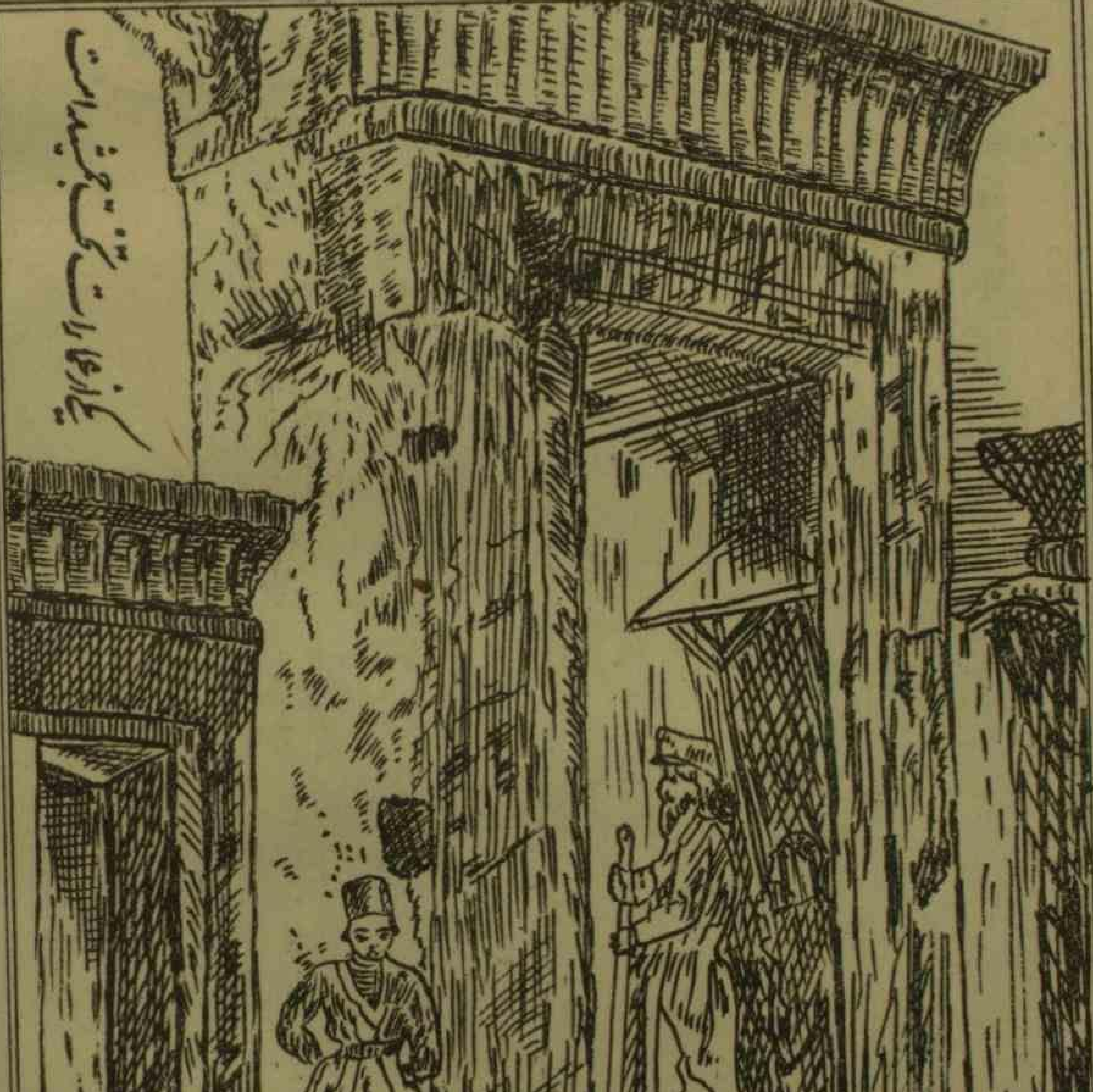


چو می بینند در حیرت از آنند — سر انگشت بر دندان گزانند

بفروردین و روز اول سال — بفر تخت و فیروزی و اقبال

جم از خواطر همه غمها بهشتی
بهر سویش عبیر و عود سوزان

درون شد اندر آن کاخ بهشتی
چنان خور برفرازش شد فروزان



بدرویشان زر و نعمت ببخشود
بمردم داد کرد و مهربانی

توانگر را بمهرش کرد خوشنود
براحت کرد هرکس زندگانی

خلایق

خلایق را بجشن آنروز خواندی — بنام آنروز را نوروز خواندی
زعهد جم که نظم گیتی آراست — هنوز آن جشن تا امروز برجاست
بهر ایرانی صاحب شرافت — که نادیده سرشتش روی آفت
چنانروزیکه از جم یادگار است — زایام سراسر افتخار است
بدهقان پنبه راجم گشتن آموخت — زپودش مرد و زن راشتن آموخت
زتارش داد پس فرمان جامه — نبشتن را مداد آورد و خامه
براه اندازهٔ فرسنگ او داد — برون آورد هم از سنگ فولاد
فراوان بود چون شش فرّ و حشمت — نمودی مردمان بر چار قسمت
نخستین بهره دانشور که یکسر — برومندی از ایشان یافت کشور
دو دیگر پیشه ور سوّم سپاهی — که دشمن گیرد از لشگر تباهی
بچارم برزگر کز رنج و زحمت — بیکسر مردمان بخشید نعمت
رو شها هرچه را بینی که نیکوست — در ایران سربسر بنهادهٔ اوست
فریدون هیچو جم با جاه بودی — بهفت اقلیم شاهنشاه بودی
زخصم مملکت ضحّاک تازی — برآوردی دمار آنشاه غازی
بفیروزی آنروز آن قضا رام — نهادی مهرکان آنروز را نام
مسلّم چون شد او را پادشاهی — بگرد آورد لا تحصی سپاهی

به لشگر کاوه را اسپهبدی داد
لوای کاویان بفراشت چون باد

بملک تازیان آهنگ فرمود
برآوردی ز ملک تازیان دود

بجان داغی که ایران از عرب داشت
بدل تیمار و بر خاطر کرب داشت

چنان دادی عرب را گوشمالی
که یکدل را نماند اصلا مجالی

منوچهر از شهان نامور بود
که شاهی دادبخش و دادگر بود

زگاه پیشدادی تا کیانی
بد ایرانرا خجسته خسروانی

که کردندی با ایران شهریاری
سراسر نامور در نامداری

بعهد شاه جم خرگاه گشتاسب
که بود از تخمهٔ کی شاه لهراسب

چوشت زردشت دانا مهتری داشت
بمردم رهنما پیغمبری داشت

فروغ ایزدی بودش همراه
ز هر راز درونی بود آگاه

نخستین کس که از توحید دم زد
خدا بشناخت بر آن ره قدم زد

ز تعظیم بتان مردم پرستی
بهم بر زد اساس بت پرستی

صف اهریمنان خست و بهم زد
بد فر نام یزدانرا رقم زد

بلب بودش خطاب آسمانی
بکف بودش کتاب آسمانی

برهدش خلق را فرخندگی داد
قلوب مردگانرا زندگی داد

بنای مردمی بنهاد محکم
اساس بربریت ریخت درهم

زکشور فقر و درویشی برانداخت — زگیتی نام بی کیشی برانداخت

درود وکشت دهقانرا بفرمود — بسوداگر طریق سود بنمود



ثوابی داد در خور کارگر را — عطائی داد لایق پیشه ور را

بآبادی خلایق را صلا داد — جماعت را بهم صلح و صفا داد

نهالی

نهالی باغبانی گر بکشتی … بمزد آن عمل خواندش بهشتی

دروغ و افترا را خواند الحاد … چه هر دو منشأ شرّند و افساد

بگفتا خانه بمهلت بپرداز … ز بهتانی و تهمت کار و غمّاز

فروغ آذر همان زردشت بودی … کلید نصرتش در مشت بودی

بمردم گفت باید آنچه را گفت … فروغش داد دینش هر که پذرفت

فروغی همچنان تا هستیش سوخت … سویدای دلش چون خور برافروخت

فروغی ایزدی نوری الهی … چراغ راه هر گمگشته راهی

نه آن آتش که بفروزیش هرگاه … بسوزد خرمنت چون خرمن کاه

همه ایرانیان بودند دانا … بهر کار و بهر صنعت توانا

نه نام از انگلیسی بود و نه روس … بشاهی زد نه کس بر نامشان کوس

وزیری بود در کار و نه شاهی … نه پیلی رخ نمود و نه سپاهی

نه اندر هیچ میدانی سواری … که ایرانی نمودی شهریاری

نه نامی از تمدّن در میان بود … که ما را مملکت دار الفنون بود

زیونان تا بمصر و روم تا هند … ز حدّ بلخ یکسر تا در سند

بدانائی ما بودند محتاج … فرستادند زی شاهان ما باج

شرافت فخر و نام از ما گرفتند … تمدّن هم بوام از ما گرفتند

بدار

بدار العلم ما خواندند فرهنگ / سراسر را ز ما بودی فر و هنگ

بهر راهی طریق ما سپردند / در این سودا هزاران سود بردند

به پیمودند ره با مرکب ما / سبق آموختند از مکتب ما

بر آثار بنا از فخر بنگر / بشوش و بابل و استخر بنگر

ملل را ثروت و نعمت ز ما بود / کتاب و دفتر و حکمت ز ما بود

ز تاریخی چنین خواندم که هارون / بگیتی بود هم فرمانروا چون

ز صنعتهای تازی شاه بغداد / بشاه اروپا ساعتی داد

ز مه شه برنشانیدش بماهی / بدادش جا ببام قصر شاهی

ز ناقوسی که بود او را بفریاد / زمان دقه را اعلام میداد

چنین گفتند خلق جاهل او / که شیطان جا بدارد در دل او

چنین جسمی که جانش دیو باشد / چو بانگ از دل برآرد دیو باشد

ز ننگ و شومی او رو ببینیم / که از مسند بخاکستر نشینیم

هنوزش تا که از شومی و نکبت / نیفتادیم در خواری و ذلت

همان به تا که دفع او نمائیم / ببام قصر سلطانی برآئیم

بزیر آریم از بام بلندش / بیاسائیم خاطر از گزندش

فرنگان را به پیشین دانش این بود / نه ادراک و نه دانش نه یقین بود

براین سوز و براین بوز و براینحال　کنون بگریست بایدن براحوال

باقوامی که بُد مارا سیادت　بهر جیشی فنزونی و زیادت

برآنها بود مارا سرفرازی　بمحمودی ما کردند ایازی

نبود و بودشان از آن ما بود　خورشش پوششش ز دست و خوان ما بود

چنان ما سوگ و چون ما عید کردند　بهر کاری زما تقلید کردند

کنون از ما بهر کاری فنزونند　بهر کار و فنونی ذوفنونند

به پیش چشمشانیم از زنی کم　نه کمتر از زنیم از ارزنی هم

نموده عهد نیکی را فراموش　چو خر پالانمان بنهاده بردوش

چو کاه از رنج میکاهند مارا　برند آنجا که میخواهند مارا

نه در ننگیم ازین خر بودن خویش　بزیر بار ره پیمودن خویش

چنان بیگانه را فرمان پذیریم　بما گویند اگر میرید میریم

بکار خویش از دین تا بدنیای　نمیباشیم هرگز صاحب رای

بهر عادت فرنگی رلت خاصه　پسند و ناپسندیده خلاصه

همین قدر یکه گویند از فرنگیست　غلط راهیکه پویند از فرنگی است

برآن راه و برآنعادت بپوئیم　نه نوعیّت نه قومیّت بگوئیم

زبیوجدانی آتش برفروزیم　همه آثار ملیّت بسوزیم

بدرد خویش از این بیشتر تر — گریم از دیده خوناب جگر گر

روا باشد روا زین بینوائی — از این پر سوز روز بینوائی

باین ذلّت نمودن زندگانی — بود مردن حیات جاودانی

تجلّی چند داغ دل فزائی — همان به تا سخن کوته نمائی

غمت ترسم که آتش بر فروزد — مداد و خامهٔ و دفتر بسوزد

ز صدق دل خدائی گو خدایی — ز سوز دل دعائی کن دعائی

از این روز و از این بخت از این بند — مگر بخشد رها ما را خداوند

ز بیچارگی و بیدردی که ما راست — ز بیحالی و دم سردی که ما راست

مسلّم روی آسایش نه بینیم — بجز نقصانی افزایش نه بینیم

براین مقدار هم باقی نمانیم — بملک نیستی مرکب جهانیم

مگر تا پهلوی شاه دل آگاه — یگانه ثانی نادر رضا شاه

دگر باره کند آبی بجوئی — ز نو بخشد بایران آبروئی

ز ملّت دور سازد ضعف و ذلّت — دمد روحی بجسم زار ملّت

وطن را آبروئی تازه بخشد — بدین هم فربهی اندازه بخشد

نماند هیچ در ایام باقی — ز بیدینی و بیدین نام باقی

بآدابی که ایرانرا ضرر راست — ز رسم و بدعت بیگانه دور است

دهد ایرانیان را سرفرازی — رهاندمان از این تقلیدبازی
نروید هر گیاهی سرخ گل نیست — شرافت در کرادات و فکل نیست
ز تعلیم معلّم کس نگردد — گلیم مندرس اطلس نگردد
تجلّی ندهدت عینک بعینین — چو چشم بوعلی باید ترا عین
ز خودسازی صف مردان نگیری — نیاید از سگ بالنده شیری
نشان مردی آنداز که مرد است — برنج نوع خود در سوز و درد است
خودآرائی دلیل خودپسندیست — چو زن زینت نشانی از لوندیست
رخ آرائی ز زن درخورد باشد — صف آرائی از آن مرد باشد

الا یا خسرو با دانش و داد — رضاشاه ای دلت روشن کفت راد
تو آن شاهی که شاهی را سزائی — رسائی از تو گیرد پادشاهی
توئی سرخیل مردان دلیران — فداکار وطن سرباز ایران
ز اوّل روز عهد نوجوانی — که خود بشناختی در زندگانی
نه شب خفتی نه روز آرام بودی — بروز و شب بفکر نام بودی
تن از زحمت نیاسودی همیشه — فداکار وطن بودی همیشه
از این زحمت همیت آرزو بود — که احیای وطن بایست فرمود
تو شاهی را بخون دل گرفتی — بدل خون خوردی الحاصل گرفتی

بحمد الله بکام خود رسیدی / بآمال و مرام خود رسیدی

از این پس می برآور خسروا زود / بدل آنچت مرام و آرزو بود

شها برخیز و منشین وقت کار است / وطن لطف ترا امیدوار است

روا کن آنچه بگرفتی بذمّت / خرابی های ایران کن مرمّت

چنان تا ساختی لشکر منظّم / بکار کشوری ده رونقی هم

بدر در مملکت باشی خود آگاه / معارف بهترین داروست ایشاه

بدل تفتیدگان با عواطف / زلالی بخش از جوی معارف

بهر شهر و بهر قریه بهر ده / دبستانها بنا کن در خور زِه

باطفالی که نبود شان پرستار / در آزارند از ایشان کوی و بازار

چو فرزندان همی فرمای فرمان / دهند از کوی شان جا در دبستان

ز پوشش تا خورش شان ای سرافراز / نه از کس ده زبیت المال پرداز

زیانی اندر این سودا عیان نیست / یکی بخشی ببخشد حاصلت بیست

دهند این نونهالانت سرانجام / بری خوب و بهشتی دانشش نام

زبیکاری برون آیند و شنعت / هنر گیرند و آموزند صنعت

بدانائی چو کوشیدند یکچند / زلال علم نوشیدند یکچند

از ایشان گیردت کشور بلندی / بشاهی شاه را هم ارجمندی

ز فرّ علم ما هم خوش سگالیم — بخود بر سان طاووسان ببالیم

که این ایران همان ایران زمین است — که اینک رشک فردوس برین است

دو دیگر گر که خواهی نامداری — عدالتخانه را بخش استواری

عدالتخانه دیوانی خجسته است — که هر کس را در او امید بسته است

بر آن مردم بباید زار بگریست — کشان شایسته دادرخانه نیست

ولی از داد خواهی شاد داری — ز داور گر امید داد داری

حقوق مردمان ضایع منگذار — بدست هر ستمکاری نه بگذار

ز قضات کله ساز و حیل باز — سراسر داورستانها بپرداز

سه دیگر بسته کن راه خسارت — رواجی ده ببازار تجارت

دوام مملکت در اقتصاد است — بد املکی که بازارش کساد است

شود تا رفع هر قسم احتیاجی — بکار و کشت کشور ده رواجی

زراعت جسم کشور را چو جان است — که جسم مردمان زنده بنان است

بچارم مجمعی ز اهل هنر ساز — هنرور را بلطف خویش بنواز

هنرور چونکه لطف شاه بیند — عطای شاه را دلخواه بیند

تبه بر خود نماید خواب و خور را — ببخشد رونقی نو نو هنر را

هنرها بکر از خاطر برآید — بصنعت نو بنو چیزی فزاید

اداراتت همیشه بی نظام است | در او دزدان با حق انتقام است
نعوذ بالله من هم زآن میانم | ولی یک آب پاک از دیگرانم
وظیفه‌دانی و دولت‌شناسی | حقوق نعمت و نعمت‌سپاسی
سراسر این صفاتم از خیانت | بدورهٔ خدمتم کرده صیانت
ولی افسوس کز شومی طالع | نشد اخلاص من مطلوب واقع
بهجده سال دادم امتحان خوب | نکردم هیچ کاری غیر مطلوب
نه خستم خاطر مظلوم هرگز | نه کردم پرسنل محکوم هرگز
نه طبعم رذل و خویم فاسد آمد | نه ایرادی بکارم وارد آمد
بناحق را دق کردم همیشه | طرفداری ز حق کردم همیشه
چنان تا ممکنم شد خوب و دلخواه | ز اهل ظلم کردم دست کوتاه
تعدّی را به پیرامن نگشتم | بر اطراف تعدّی‌کن نگشتم
نیازردم دلی را از ریا | بری هستم ز آزار برایا
بجرم اینکه در خدمت درستم | طریقی را بجز صحّت نجستم
ندادم خویش را عادت بلوسی | نکردم بر در کس چاپلوسی
دهانی وا ننمودم همچو فستق | بر هر دونی از بهر تملّق
ز اوّل روز خدمت تا بامروز | نه با روشن بیانی به بمرموز

بهرگز

به هر کرسی ز ریاسات اداره   نگفتم کیستم هستم چکاره

چنانستم که در آغاز بودم   نه رتبت کاست کس نه برفزودم

ز بس کم پنجتوبانم حقوق است   ابا این از سپاسم پر عروق است

چو مقصودی بجز خدمت ندارم   هوای منصب و نعمت ندارم

چه نعمت به از این در روزگارم   که شاه خویش را خدمتگذارم

به آب و خاک خود هستم فداکار   نه شیادم نه رندم نه ریاکار

نه از مزد کم دولت برنجم   نه از رتبت که صفرم یا که پنجم

بمالیه بهر یک از شعب ها   نشستم کار کردم روز و شبها

حساب و اندیکاتر ضبط اسناد   کتاب و دفتر و انشاء و انشاد

بهر یک شعبه بودم کارداری   هم اکنون یکنفر هستم اداری

اگر خواهم بهر شغل آنچنانم   شناسم درد و درمانش توانم

به پیش خویش از این رو شرمسارم   چرا از جمله معلومی که دارم

نکردندم بخدمت اعتنائی   مرا دادند سیر قهقرائی

کسانیرا که هر از بر ندانند   عدد از صفر نتوان تا بخوانند

زبون در پیش چون من ذوفنونند   برتبت بیت بار از من فزونند

من این گفتم که تا داند شهنشاه   تمیزی نیست خادم را ز بدخواه

نباشد فرق صالح را ز طالح — نیرزد خردلی را عضو صالح

هر آن عضو یکه نیرنگش زیاد است — به بیت المال دولت در عناد است

چو طاق ابرویش بر مینکشانند — بروی جنت چشمش می نشانند

اگر عضویست دولتخواه و سالم — شمارند از برایش صد مظالم

هر آن عضو یکه باشد با صداقت — نخوانندش خداوند لیاقت

بچندین سال کردم امتحانات — شد آنکو داخل اندر این ادارات

نخستین شرط خدمت عضو داخل — ترقی راست گر خواهان و مایل

نباید تا بجز هیئت شناسد — ز دیگر کس نباید تا هراسد

بهر مأموریت از تریاق یا نوش — نباید کرد هیئت را فراموش

زند بر قلب هر دارد دارا — ولی در دست دارد که خدا را

چه باشد خسروا در پادشاهی — بزیر امرت از مه تا بماهی

مجال و وقت را مگذار از دست — ادارات بکشور هر کجا هست

چنان کن تا نظامی خوب گیرد — نظامی در خور و مرغوب گیرد

ز عضو نادرست و دزد و خائن — ز بیرونش صفا ده تا بباطن

زمام کار از بدکار بستان — شرار حرص هر طماع بنشان

طمع در مال دولت چون کند کس — چنانش زن که در غلطد بواپس

ولو آنرا که خورده عضو طامع — گذشته باشدش از هضم رابع

برون آرا زگلوی مفت خوارش — عنایت کن بسر بازو سوارش

ولی تا بسته داری راه بر دزد — عطا کن در خور مستخدمین مزد

یکی رانی حقوق از رتبه افزون — یکی رانی کم از انصاف بیرون

همه کس را ز مزد عادلانه — برخ بر بند ابواب بهانه

خلاف ار کرد عضوی بعد اثبات — برای عبرتش فرما مجازات

چنان ران پادشاهی در زمانه — که تا نامت بماند جاودانه

باسکندر وزیری گفت خواهی — بمانی جاودان در پادشاهی

زنان بسیار بگزین بار پستان — که فرزندان برآیندت فراوان

مگر کشور بفرزندان سپاری — ترا جاوید ماند شهریاری

سکندر گفت نام نیک بهتر — مرا از همسر و فرزند و کشور

نماند شهریاری را علامت — بماند نام نیکو تا قیامت

تو هم اینک بگیتی نامجو باش — بفکر نام باش و کامجو باش

یکی شیری کن ای شاه جهان بین — براهی رو که رفت ارد نخستین

ز شاهی چون تو زیبد اردشیری — که روز جنگ هم آورد شیری

نخستین خسروی بود اندل آگاه — که برخواندند خلق اورا شهنشا

زکشورها که بگرفتی ز شاهان — زشاهانی که بودندش بفرمان

لوای شوکتش برماه گردید — بهفت اقلیم شاهنشاه گردید

بر احوالش شاهی تا قلم زد — چنین کلک گذارشگر رقم زد

که خسرو اردشیر بابکانی — چو شد آسوده از کشورستانی

نشستنگاه خود را کرد استخر — بگردون کوفت کوس عزت و فخر

بفر جم بساط داد گسترد — بفرزندی طریق داد بسپرد

زدانش برتن مردم روان داد — طریق دانش آموزی نشان داد

خلایق را بآداب زمانه — نهاد آئین نیکو در میانه

عمارت کردن و کشت و زراعت — هنر بازارگانی و صناعت

فزونی یافت در دوران آنشاه — نماندی سینه را از الم آه

رعایا را دل از اندوه آزاد — نبودی هیچ دل غمگین و ناشاد

چنان آسایشی بودی بکشور — که بودی باز همباز کبوتر

ببره گرگ را بودی شبانی — بر آهو شیر کردی پاسبانی

سپه را درس پیکاری بیاموخت — سواری و کمانداری بیاموخت

بفرزندانشان یکیک پدر دار — بهر کس بی پدر بود و پدر دار

ز خاطرشان غبار جهل بسترد — بمکتب برد و بر استاد بسپرد

بدرس آموزشان گفت به تعظیم / که شان درس ادب فرمای تعلیم

روان زین نونهالان نو آموز / بنور دانش و بینش برافروز

از آن اطفال را یک بهره دیگر / مقرر شد بسرداران لشگر

کشان چوگان بیاموزند و هم گوی / بمیدان شان کشند از برزن و کوی

کنند استادشان در تیغ بازی / کمانداری و اسب و ترکتازی

بدادیشان سفینه در سفینه / خورش از خوان و پوشش از خزینه

دگر یک بهره را از مهر و یاری / بیاموزند گفت کشت کاری

گروهی را بدست پیشه ور داد / کشان در کار خود سازند استاد

پس از آموزگاری هر گروهی / که حاصل در هنر کردی شکوهی

سپاهی بی پدر را شاه آزاد / بلشکر رتبهٔ سرکردگی داد

ببرزیگر سلاح کشت بخشود / زمین و تخم و گاو و چشمه و رود

بکشتن امر کردی بذرگر را / دگر سرمایه دادی پیشه ور را

خرد آموز را بر مه کشانید / چو خاصانش بنزد خود نشانید

تمدن هر کجا فرمانروا شد / ز نور عدل کشور پر ضیا شد

بمظلومی بحکم عدل از آن پس / نیارستی ز بر دستی کند کس

هنر را بود آن فرمانروائی / که کس نشنید نامی از گدائی

پسند مردم دانا و هشیار | نوشتی نامه های نغز بسیار

نیاسودی ز زحمت آن دل افروز | بفکر مملکت بودی شب و روز

بهنگام ضرورت بر بجائی | فرستادی اگر فرمانروائی

نخستین از دو لعل نوشخندش | بنوشانید اندر گوش پندش

ز نوک خامهٔ مشکین ختامه | نوشتش دفتر رفتار نامه

ز شنعت دادیمش و از فضیحت | بمهر و عدل فرمودش نصیحت

از آن باشد که در تاریخ ایام | بپاکی میبرد هر کس از او نام

تجلی آنچه شرط بنده گی بود | سخنهائیکه دارد شاه را سود

بجا آورد و گفت وزین سپس هم | نخواهم بود از گفتار ابکم

دعای پادشاه پهلوی را | خداوند سریر خسروی را

بصبح و شام ورد خویش خواهم | دعاگوی وجود پادشاهم

گذشته بود از هجرت بمقدار | هزار و سیصد و پنجاه و کم چار

بحمد الله که بس مطلوب و شایان | تجدد نامه ام آمد بپایان

شناس و ناشناس از شیخ و شابم | پس از من هر که برخواند کتابم

ز اخلاصم باخلاصی کند یاد | بالحمدی روانم را کند شاد

همی گوید که عصیانش بیامرز | خداوندا گناهانش بیامرز

حکایت

پیر و مکار و محیل و شیاد   سالک عقل چو مردان رشاد
خوش پر و بال خروسی چو خروس   بخط و بال پرش رشک عروس
بسر شاخ درختی جا داشت   دیده هر سو بتماشا وا داشت
دید در منظر زیبای فلک   بود حیران تماشای فلک
ناگهان روبهی از دور بدید   که بدانسوی که بود او بدوید
دید چون منظر روباه ز دور   گشت از آن سیر و تماشا منفور
شد پر اندیشه دل آنحیوان   راند لاحول ولاها بزبان
گفت یارب بصفای مردان   دیدن او تو مبارک گردان
دلش از بیم بصد حول و لاه   که بنزدیک رسیدش روباه
آن ریاکاره ملحد گشته   ز آز و شهوت متجدد گشته
گشت با طبل شکم دنبک زن   از زمین شد بهوا جفتک زن
بعقاب و بسمک دق میزد   بر خاک معلق میزد
گاه بر متفقین نفرین کرد   متحد را بعمل تحسین کرد
هردو را گفت گرفتار عذاب   خانه ولانه و معموره خراب
که جهان گشت از اینها ویران   داده شد بر کره طبع مران
خون جمعی را بیجرم و گناه   ریختیندی بر خاک سیاه

رخنه کردند بنای هم را   بیخ و بنیاد بنی آدم را

چند از این راه که مکّاری کرد   شید و جادوئی و غدّاری کرد

روبه خوش دم و اندام و ملوس   برد سر جانب بیچاره خروس

بصدائی بلطافت مقرون   به بیانی بارادت مشحون

مژده ای یار عزیزم گفتا   مایهٔ هوش و تمیزم گفتا

ملّت روبه با ملّت طیر   صلح کردند بگو باد بخیر

تا در این عید مبارک مقدم   عرض تبریک بگوئیم بهم

باز پرید ز بالا بزمین   بشتابید بسرعت پائین

هیچ اندیشه مده در دل راه   من تو گشتیم تو منی بسم الله

تا ببوسم دو رخ انور تو   ای فدای رخ تو روبه تو

گیرمت تا به بغل آزاده   دارم آغوش و بغل بگشاده

شد خروس از سخنان روباه   در نبستم ز پس آنسرخ کلاه

گفت ای مایهٔ هر خوشبختی   اندر اینجای بفرما لختی

چون دو تازی شکاری از دور   که بود در سرشان باد غرور

سوی ما سخت شتابان آیند   خوشدل و خرّم و خندان آیند

هر دو گوئی که چنین سرشارند   خبر از صلح عمومی دارند

باشش ایحضرت شیخ روباه / تا که آن هر دو هم آیند زراه
صلح یکباره مقرر گردد / همه را کام میسر گردد
بهتر آنست بآئین و رسوم / تا که یکباره شود صلح عموم
ما در این عید بهم از شادی / همه گوئیم مبارکبادی
طیر و تازی و گروه روباه / جشن گیریم فزون از دو سه ماه
گشت روبه را رخساره عبوس / نام تازی چو شنیدی ز خروس
دُمکی جنباند آن حیله شعار / نرم نرمک کرد آهنگ فرار
او همی رفت بفریاد و فسوس / گفت ای مشفق دیرینه خروس
باشد این صلح من و تو آخر / تا بروز دگر و وقت دگر
تاخت از بیم چنان در صحرا / که نفرمود سری هم بقفا
ماکیانرا ز دغل بازی خویش / حیرتی آمده بود اندر پیش
خند خندان بد و صد شوق و شتاب / از قفا کرد بروباه خطاب
لب پر از خنده ولیکن بعتاب / از قفا کرد بروباه خطاب
که تو ناپاکی و ناپاک سرشت / نیست لطف و طراوت در کشت
بروایزاده ناپاک و دروغ / که نباشد بچراغ تو فروغ
بروای وحشی بدذات سرشت / که کس از پنجه و نیش تو نجست

تو بدین جادوئی و پرفندی — نسل مرغان ز جهان برکندی

تا ترا حرص و طمع باشد و آز — نشوی با این و چون من دمساز

جز مگر دست طبیعت روزی — ستد این فرّ ز تو و فیروزی

ز تو آن مشت چو سندان گیرد — پنجه و ناخن و دندان گیرد

نیست ورنه بوفای تو فروغ — صحّت صلح بود از تو دروغ

کی تجلّی کند این را باور
که رود خوی بهیمیت ز سر

فی التوحید والطّریق و منقبت حضرت صاحب الزّمان عجّل الله فرجه

سپاس بار خداوند خالق یکتا — که اوست مبدع دنیا و خالق لاشیا

ز قل هو الله پیدا بود که ذات احد — یگانه باشد و بی ضدّ و ندّ و بی همتا

الله من صمد آن ذات بینیاز بود — که بینیاز بود از جهان و مافیها

معرّیست و مبرّا و خالی از چه و چند — منزّه است و مصفّا برون ز چون و چرا

منزّه است ز قید و مقدّس است ز شرط — جز این مدان که ببخشند و زخت بجا

نه در زمین و نه در آسمانش هست مکان — نه در مکان و نه در لامکانش باشد جا

ز لم یلد و ولم یولدش ببر دم پی — که ذات او ازلی بوده است و بیهمتا

ولم یکن له کفواً احد گواه وی است — که بی شبیه و نظیر است و بیزوال و فنا

بیک اشاره بدیع آفرید حوّا را ‌ ‌ ‌ روان بقالب آدم دمید بی حوّا

نهان بود ز نظرها ز فرط پیدائی ‌ ‌ ‌ نعوذ بالله اگر گوئی اوست ناپیدا

بچشم کور اگر آفتاب تاریک است ‌ ‌ ‌ بدان مثال که اندر دو دیده حربا

گناه کار نباشد بذات خود خورشید ‌ ‌ ‌ که چشم حربا خیره است و دیده اعمی

بلفظ کن دو جهان آفرید و آنچه در اوست ‌ ‌ ‌ زهی توانا سبحان ربّی الاعلی

کمال بیچون بین تا بدست قدرت چون ‌ ‌ ‌ جمال یوسف را داد جلوهٔ زیبا

ز کام نحل بر آورد انگبین مذاب ‌ ‌ ‌ لعاب کرم از آن ساخت پرنی و دیبا

بزرگواری او را حدیث نتوان کرد ‌ ‌ ‌ که زآنچه گوئی بالاتر است فضل خدا

ز خار و خاره گل و گوهر آورید پدید ‌ ‌ ‌ ز قعر بحر بر آورد لؤلؤ لالا

از آنچه در نظر آمد ترا سپید و سیاه ‌ ‌ ‌ تمام مظهر حقّند دیده کن بینا

پرّی و آدمی و وحش و طیر و جنّ و ملک ‌ ‌ ‌ براه او پویا هم بذکر او گویا

اگر تو نیز براه خدای خواهی رفت ‌ ‌ ‌ چو اهل معرفتی گر طریق را پویا

نخست گام که برداشت خواهی از رجهد ‌ ‌ ‌ ز ماسوات بباید برید دل یکجا

الا که هستی خواهی فنای مطلق شو ‌ ‌ ‌ فنای مطلق شو هان که در فناست بقا

زلال معرفت اوّل ز چشمه لا نوش ‌ ‌ ‌ که تا دهند گذارت بقلزم الّا

بشرع اهل حقیقت که سالکان رهند ‌ ‌ ‌ نگشت تا که کسی انگشت‌نما اهل ولا

خوی فرشته بگیر زین خلق انسانی — بپر ببام سپهر از زمین ملک آسا

عمودوار چرا ایستاده‌ای قائم — دو گام پیش نداری ز خویش تا بخدا

همیشه حق ز تو نزدیکتر ز تو است بتو — مرو بجا بلقا و مشو بجا بلسا

رهت ببزم حقیقت دهند بی منت — شوی ز اهل صفا گر شوی اهل صفا

چو خاک فرش منه در حضیض خطهٔ خاک — بر از فرشته باشد فراز عرشت جا

بحکم محکم اعدا عدوک نفسک — ز نفس شوم حذر کن که دشمنی است دغا

چو نفس خود را بشناختی که دشمن تست — عنان دشمن با دست خود مساز رها

قدم تبارک ذلت گذار و عزت جوی — دو دست قدرت نه بر گلوی دیو هوا

بسی براه تو غولان راهزن خفته‌اند — قدم براه منه بی دلیل و راهنما

در آ بشارع وحدت برهنمائی پیر — که تا چو بدر هلالت کنند جهان آرا

خمار جهل تو تا بشکند به نیم صبوح — بنوش از کف ساقی ازل صهبا

چسود کعبهٔ گل طوف کعبهٔ دل کن — که عمرها بودت سود اندرین سودا

بکوش در طلب مرد حق که خواهی یافت — همان ز جهد بمصداق جاهدوا فینا

بدرد خویش دوا از طبیب حاذق جوی — نه از شفا نه ز قانون بوعلی سینا

طریق مدرسه تا چند پوئی از پی قال — ز قیل و قال مجو سر عشق را قطعا

قدم بخانقه بگذار از ره اخلاص — که کیمیای سعادت دهندت در آنجا

طمع ز نعمت دنیا ببر اگر خواهی — که بهره مند کنندت ز نعمت عقبی

ببرید که هر که دار دست طمع — که درخور تو نبخشند از دکان کالا

نه هرکه شیرین بفروخت داشت گر داو — نه هرکه حلوا بنمود دارد او حلوا

زخوان نعمت سلطان عصر نعمت خواه — که درخور تو ببخشند راح روح افزا

نصیبه‌ات چو شد از خوان یزده با منظهر — شه دوازده را هست گونه گونه عطا

امام قائم موعود حجة ابن حسن — خلیل حق شه برحق ابوالحسن مولا

مراز آیت ملکاً کبیر شد روشن — که ملک گیتی را آورد بزیر لوا

زمانه را بجهان صاحب زمانه شود — تمام اهل جهان را دهد بعدل صلا

بگاه آمدن او کند مسیح ز چرخ — ندا بر دم عالم که هالکم بشرا

رجال غیبش را تا که خاک پا بوسد — هوای خاک نماید ز عالم بالا

کند غلامی کمتر غلامش اسکندر — بچاکر در او داوری برد دارا

یکی ز حلقه بگوشان ورگهش گردون — یکی ز جمله مطیعان حضرتش حورا

زمانه از پی فرمانش قد نموده علم — سپهر از پی تعظیمش پشت کرده دوتا

هزار سال عبادات بی ولاش هدر — هزار عمره و حج بی قبول او هبا

بخواهد آنچه کند حکم اگر دهد بقدر — بباید آنچه شود امر اگر کند بقضا

شها خدیوا صاحب الزمان تا کی — به پشت پرده غیب اندری ز پرده درآ

که کفر یکسره گیتی گرفت و نام نماند — ز شرع احمد و خاموش شد چراغ هدا

صفا نماند و محبت ز بون بغض باشد | وفا بغیر بدل گشت راستی بریا
ز منفیان شریعت گرفته هر کس کنار | فتاده کشتی دین در چهار سوج فنا
ز علم و مردم او در جهان نماند بجای | بجز عمامه و ریش و ردا و عصا
نماز و مسجد و محراب و واعظ و منبر | امام شهر نموده دکان بیع و شرا
گذشته از سر تقوی و گشته مست هوس | نهاده پا بسر زهد و گشته یار هوا
گران نموده همی تن ز سفره ایتام | نموده پیکر فربی ز روزی فقرا
برادران بجدل و خران بعصمت | پدر عدوی پسر با پسر پدر بغزا
غریب مانده است اسلام و کس ندارد یار | رو نداشت صدقت همه براه خطا
برآر دست خدائی و آفتاب آسا | ز بام کعبه برافروز یار شرق منا
ز برق تیغ دو پیکر بسوز خرمن کفر | چنانکه بر شود از خاک شعله اش بسما

بچشم منتظرانت شها تجلی بخش
که سر بکف بر هت استاده بهر فدا

در مدح منقبت حضرت مولی الموالی امیر المومنین علی بن ابیطالب ع

آن زدی را چرا داری تو در نقاب | رخسار آفتاب بتا که بیحجاب
گیسوی نه دو زلف بنمای هر دو رخ | در شب بکن نهان رخسار آفتاب
خورشید خاوری بار دی همچو ماه | آشوب کشوری با چشم نیمخواب
آن زدی دلنشینت و آن زلف عنبرینت | ماهست و ماه نو مشک است و مشکناب

خواهی اگر بزلف آن نیرویت بود برگردن فلک فکنی خورشید را طناب
لعل لبت که هست قوت روان مرا آمودهٔ بقند آلوده با شراب
خوی بر رخان تو حرف از دهان تو مصری بود نبات بصری بود گلاب
عشّاق را بدل یارانت را برخ از طرّهٔ تو تاب و از چهرهٔ تو آب
دندانت بگرده درّی بود ثمین درّی ندیده ام چون گوهر خوشاب
قدّ رسای تو سروی بود بلند گر سرو را بود از پرنیان ثیاب
ابروت با مژه هستند هر یکی شمشیر پور زال تیر فراسیاب
اقلیم حسن را هستی بروزگار هم میر و پادشاه هم مالک الرّقاب
ای برزده همی از عشق خویشتن آتش بقلب شیخ آذر بجان شاب
عشقت ز دیرباز مهرت ز دیرگاه جا کرده در دلم چون گنج در خراب
در عشقت ای صنیم در هجرت ای نگار باشد رخیم زرد دارم دلی کباب
از آه شعله ناک و از چشم سیل بار دائم در آتشم پیوسته اندر آب
از چون توئی ستم بر چون منی صنیم مستبعد از وفا دور است از صواب
با آنکه دانیم همواره خوانیم حسّان اهلبیت مدّاح بوتراب
شیر خدا علی مشکل گشا علی ملجای مرد و زن مولای شیخ و شاب
منظور دادگر مقصود مصطفی حق را بدو قوام دین را بدو آب

حلّال مشکلات تفسیر محکمات | تأویل منزلات هم معنی کتاب

امرش برد قضا حکمش برد قدر | محکومش آسمان مملوکش آفتاب

گردون بکام او ساکن بیام او | این تیره گون زمین وآن نیلگون قباب

از هیبتش بلرز و زسطوتش به بیم | پیل دمان بهند شیر ژیان بغاب

در عرصهٔ نبرد در بیشهٔ نبی | او شیر صفدر است باقی همه کلاب

دستش بوقت جود تیغش بگاه قهر | سوزنده همچو برق بازنده چون سحاب

روز نبرد اگر دلدل شود سوار | یازد چو ذوالفقار در قبضه آنجناب

میکال بر یسار تا گیردش عنان | جبریل بر یمین تا بوسدش رکاب

قلب عدوی را بستر بود سنانش | پهلوی خصم را تیغش کند قراب

بر سائلان درم بر زائران گهر | بدهد نه باشمر بخشد نه با حساب

هر طاعتی بود بی مهر او گناه | با حبّ او بود گاهی خطا ثواب

بی لطف عام او مقصود ناروا | با ذکر نام او دعوات مستجاب

بر کائنات اگر خوانند حرف دادش | تا روزگار هست ماند ستم بخواب

کبک دری شود بر باز ناز کن | گنجشک جا کند در دیدهٔ عقاب

گویند چون ولاش بگزیده در خبر | زنبور نحل را شد چون شکر لعاب

می را چو او بود دشمن غشم آورد | ساقی چو او بود دشمن فزاید آب

یا قاهر

یا قاهر العدو یا مرتضی علی — ای شیر کردگار ای شاه کامیاب
آندل که با ولات اندر خور عطا — آندل که بی ولات مستوجب عذاب

فی مراتب السلوک و منقبت حضرت سلطان الغربا علی بن موسی الرضا (ع)

چند زی پستی گرائی خاک را سازی مکان — از بسیط خاک بگذر بر بساط لامکان
پیکر علویت باشد گرچه با خاکی عجین — پیکر سفلی بهل بالا پر از این خاکدان
از خس و خاشاک کردن سایبان پستی بود — از پر افرشته میشاید سرت را سایبان
آشیان در فرش کردن منتهای پستی است — آشیان در عرش کن ای آدم عرش آشیان
چون بحیوانی رسیدی از جمادی و از نبات — روح علوی کن طلب تا گردی از روحانیات
زود رو واندر پناه روح انسانی گریز — تا همی فرمانروا گردی بکبیر انس و جان
تا برند افلاکیانت سجده ای خاکی سرشت — نفس قدسی جو و پی تن را از هواها وارهان
آنگهی از عالم حیوان بانسانی رسی — تا که مخفی گردی و گردی بی نشان
تا که از ما و منی دم گرم داری سردی — کز منی مائی رسید ابلیس را ذل و هوان
آسمان بر آستانت تا برد رشک از علو — رتبتی جو تا شود بر آستانت ز آسمان
برخورند از همت عالیت تا کیهانیان — هان سمند همت از دو جهان بدر انسوتر جهان
طالب مجهول تا کی تابع معقول گرد — چشم حس بینا کن و بشناس سود از زیان
راه عرفان پو مپو جز در طریق معرفت — تا بنور معرفت روشن کنی جان و روان

اجعلک مثلیت تا اندر خور شامل شود — شو ببین اندر حدیث عبدی اطعنی را بخوان

خوب تر تا روشنت گردد رموز معرفت — نیز برخوان ما خلقت الجن و الانس از قرآن

بر مقام معرفت تا نی رسید از راه حال — نز از مقال و قال نه از راه تقلید و گمان

قیل و تقلید ار نمودت ره بسوی معرفت — یعبدون را یعرفون کی می نخواندی در قرآن

رهروی باید ترا تا راه بنماید ز چاه — کاروان منزل نه پیماید بدون ساربان

راهرو بر راه دین تو امامان تو اند — نه ز بهمان راه دین حاصل شود نه از فلان

گر که با عین الیقین خواهی یقین را بنگری — زی خراسان شو یقین را بین بچشم سر عیان

تا حلیمی را ببینی کعبه اصحاب حال — تا حریمی را ببینی سجده گاه انس و جان

تا ببینی ذو الجلالی را سراسر کبریا — تا ببینی ذو الکمالی را سراسر عز و شان

تا کلیمی را ببینی خفته در سینای خاک — تا خلیلی را ببینی در دل زمزم عیان

کیست آن روح مجرد کیست آن نور احد — کیست آن ذات موحد کیست آن جان جهان

با شکوه خسروانی آستانش بزم طور — با اساس کبریائی درگهش رشک جنان

مظهر حق عارف مطلق علی موسی الرضا — قطب دین نور یقین کهف زمین غوث زمان

زادهٔ موسی بن جعفر بوالحسن سلطان طوس — خسرو انجم خدم سلطان کیوان پاسبان

ترجمان فضل و جان عقل و میزان خرد — کاشف علم لدن واقف بر اسرار نهان

مصطفی روئی که باشد مرتضی را جان پاک — مرتضی خوئی که باشد مصطفی را پاک جان

آفرینش را وجود اوست تشبیهت سبب | زآفرینش گر نه او بودی ندیدی کس نشان

با رضای او بود توام رضای کردگار | با صلاح او بود اصلاح گیتی تو امان

بی صلاح او نبارد ابر باران بر زمین | بی رضایش بر زمین ناید قضای کردگار

هست از خاک درش خورشید را کسب ضیاء | وز صفای روضه اش شد باصفا باغ جنان

از نسیم روضه اش جان در تن جن و ملک | گرد راهش توتیای دیده کروبیان

خضر جامی زد ز شربت خانهٔ احسان او | تا جهان برپاست خواهد زنده بودن جاودان

پیکرش را تا که با یک جنبش لب بر درد | حاسدش را تا بسوزاند بیکدم استخوان

گفت شیر پرده را کی نقش بیجان زامر حق | جان شیری دار مست غران و غران و دمان

زین پلیدک کو همی خاموش خواهد نور را | آنچنان تا برنخیزد فتنه اش را برنشان

ظهور الکامل

در کسوت انسانی افرشته را مانی | بیرونی ازاین هردو نه اینی و نه آنی

تا باز بپرّی تو بالاتر ازاین هردو | ای آدم جسمانی شو آدم روحانی

دانی تو چه معجونی تا ظن نبری دونی | آورده بیچونی پرورده یزدانی

نارفته بهر مدرس ناخوانده در مکتب | اسرار ازل خوانی راز ملکی دانی

شیطان بره‌وتی کن جان را جبروتی کن | تن را ملکوتی کن خوی کن همه رحمانی

گر آیتی ایزد راست تو ایزدی آیت | هان آیت یزدانی هان مظهر سبحانی

براهل زمین شاهی براوج فلک ماهی | با منزلت و جاهی با شوکت و باشأنی
پیدا ز جمال تو آثار فلک جاهی | نازان بوجود تو دیهیم جهانبانی
هر روز بشکلی خوش با عارضکی دلکش | در جلوه و ناز آئی دل از همه بستانی
یکروز خلیل آئی زیبا و جمیل آئی | هادی و دلیل آئی بر عالی و بر دانی
بی شبهه و ریب استی بیعلت و عیب استی | یکروز شعیب استی در جامهٔ چوپانی
گه یوسف و یعقوبی گه خضر و گه الیاسی | گه عیسی بن مریم گه موسی عمرانی
یکروز پدید آئی با نغمهٔ داودی | یکروز عیان گردی با فر سلیمانی
یکروز صحف داری توراة و زبور آری | گه ناسخ انجیلی گه حامل فرقانی
یکروز ظهورت را از کعبه کنند اعلام | با عارض محمودی با طلعت نورانی
عیسات یکی چاکر موسات دگر بنده | خاک درت آن اوّل گرد رهت این ثانی
یکروز بصد اندر یکروز توئی صفدر | گه جالس ایوانی گه فارس میدانی
کرار بهر اهت غمخوار یداللهت | آن دین ترا از حق ما مور نگهبانی
آن افضل هر افضل وآن برعقلا اعقل | وآن آدم بی اوّل وآن اوّل بی ثانی

رزیتهٔ الرضویّه بمناسبت بمبارد مان آستانه حضرت رضا ع

دهد باد بهاری مژده نوروز سلطانی | بهاری باد بادا بر تو این نوروز ارزانی
چسان بویم نسیمت را که آید از تو بوی خون | ز بوی خون دماغی را چه حاصل جز پریشانی

بر این نوروز چون مشغول باشد دل که از یادم — به بحر غم اسیرم دارد و دریای حیرانی

چو بینم لاله را بشکفته اندر باغ چون یادم — بر آن خونها که دشمن ریخت در باغ سلیمانی

تبسم کی توان بر خنده‌های زعدای او آخ — که دارم دیده از سیل سرشک اشک طوفانی

رخ یوسف جمالان چون توانم دید چون دیدم — تن یوسف جمالان را بزیر گور زندانی

ز گل گر صفحه گردون شود چون صحف انگلیون — و یا از سرو سنبل باغ گیرد نقش مانی

نه ای گیتی صفای سال پار آراست در رویت — نه ای بستان ز بستان سه سال پیشتر مانی

نه ای باد بهاری باشدت یکجو فرح در دم — نه از این بعد تا ای نوروز سلطانیت سلطانی

محرم را همی مانی که ماه نوحه و سوگی — بجای تهنیت اندر تو شاید تعزیت رانی

در این عید من ز نوروز بس آتشها بدل باشد — که سوزد در برم دل همچنان چون مرد نیرانی

خراب از توپ روسان شد بنائی کز شرف بودی — حریم خاص یزدانی مطاف عرش رحمانی

ندانم آه ما از دوست نالم یا که از دشمن — ز جهل اولین مویم و یا از کینه ثانی

مسلمانان ما کردند با کفار همراهی — به دشمن دوستان کردند همدوشی و همشانی

بدست دوست دشمن بخت بر سر خاک غم ما را — مسلمان الغرض شد باعث ننگ مسلمانی

در آن معبد که بودی سجده‌گاه مردم عالی — شد از کین وا مصیبت تاختگاه مردم دانی

در آن مسجد که پاکان را نجو بودی نیاز آخر — گزیدند اندر آنجا لشکر ناپاک شیطانی

رواقی را که نورافشانی از خیل ملک می‌شد — بجای نورافشانی عدو کرد آتش افشانی

برآر از خاک سر یا مصطفی چون بر حبیب خود
مزار پاک او آماجگاه تیر دشمن شد
همی برهم زد از بیداد و کین اهریمن کافر
نکرد آزرم از انجیل و فرقان سوخت یکسانی
در آن مأمن که مأمونست در وی مؤمن و کافر
زنان مویه گر را مویه سر کنند کو غیرت
نهان و آشکارا پیر مردان و جوانان را
دگر ای عید میمونت نخواهم گرچه میمونی
مرا آنروز دیدار تو سعدست و نیمت خوش
بود آن ساعتی عیدم بود آنروز نوروزم
بسوک بیکلاه چنیم زن و فرزند را گریان
اساس زندگانی تا ابد برچیده یا داور را
رضا شاه خراسان گر بحق باشد خداوندش
تو ای باد سحرگاهی مدد فرمای و یاری کن
وزی سوی بهارستان و بر کرسی نشینانش
وکیلانرا ز من گوئی که ای وجدان تان روشن
که یاری بهر اسلام است در روز نصرت ایران
نه تنها مملکت در حال بحران است بل دین هم

رضا شاه خراسان مظهر آیات ربانی
ریاض و گنبدش از توپ روسیان یافت ویرانی
بساطی را که جبریل امینش کرد دربانی
بدیر از خانه توحید قرآن برد نصرانی
در آن ملجا که محفوظ است در وی عاصی و جانی
عجب کردیم از دو شیزگان خود نگهبانی
بسان گوسفندان شان همی کردند قربانی
نسیمت را نبویم گر سراسر عنبر نابی
که ما را زین مصیبا تیکه بر دل هست برهانی
که چنیم دولت روسیه از قهر حق فانی
بنایش کنده باد از بن که شد این مرا بانی
بود جمعیتش را بهره از گیتی پریشانی
نبگذارد ز روسان تا بدیگر سال سامانی
دمت خرم هوایت خوش اگر فرمائی احسانی
باهنگی لطیف این نکته بر هر یک فرو خوانی
ضمیر پاکتان تابنده چون خورشید نورانی
اگر خواهان اسلامید و گر هستید ایرانی
مریضی را همی مانند دچار سخت بحرانی

طبیبا نید آخر این مریضان زار را دوائی | بهم فکری و همدستی هم بخشید درمانی
در این باریکی موقع که از شش سو بلای دشمن | همی تازد که تا قومیت ما را کند فانی
گر فهمید آنچه را بر عهده هنگام وفا باشد | مگر انجمعیت ها را رهانید از پریشانی
بقای شه دوام مجلس شورای ملی را | تمنا دارد از ایزد تجلی خراسانی

غزل

ما نه چون دیگران بزرق دریم | دگران دیگرند و ما دگریم
بکسی زرق و شید نفروشیم | وز کسی زرق و شید هم نخریم
خرقهٔ صوفیان ز بر بهلیم | جامهٔ زاهدان بتن بدریم
بنماز ریائی لافیم | سبحه چون شیخ بر نمی شمریم
سبحه در دست شیخنا دام است | ما ز شیخ و ز دام بر حذریم
هر زمان پند میدهد واعظ | همه چشمیم اگرچه بی بصریم
یافتیم آن غنا ز همت عشق | که دو عالم بهیچ می شمریم
زادهٔ عشق و هم بر آن دینیم | کافر دین مادر و پدریم
تا که محو لقای دوست شدیم | پای تا سر ز خویش بیخبریم
ما از آن جمله کهنه رندانیم | که برندی بدهر ناموریم
همهٔ مردم زمین بشرند | ما بشر را برتبه بو البشریم
برگذشته ز رتبه بشری | از ملک و از فرشته نیز بریم
در دل بحر معرفت صدفیم | در درون صدف گران گهریم
باغ تجرید را شکفته گلیم | شاخ توحید را نکو ثمریم

بر زمین گرچه ما گدایانیم — بر سپهر توانگری قمریم

سالکان طریقتیم و بجز — از طریقت رهی نمی‌سپریم

بی کله تاج بخش میرانیم — بی کمر خسروان تاجوریم

شرق و غرب جهان قلمرو ماست — میر و فرمانروای بحر و بریم

با تهی دستئی که می بینی — بحر زر و سیم و معدن ازریم

شاه صالحعلی است رهبر ما — راه تا سوی حضرتش ببریم

پای تا سر براه او قدمیم — پیش امرش همه تنیم و سریم

ای تجلّی بگو سنائی وار
خیز تا می خوریم و غم نخوریم

آفت جانی و آرام دل پیر و جوانی — راحت روحی و دلداری و بخشنده جانی

شاه خوبانی و خوبان جهان را همه شاهی — فتنه خلّخ و کشمیری و آشوب جهانی

روت یکباغ گل و زلفت یکطبله عنبر — عنبرین زلف تو بر رو کند مشک فشانی

فرخ آنرا که تو بپسندی و با وی بنشینی — خرّم آنرا که تو بگزینی و با خود بنشانی

این چه حسن و چه جمالست و چه لطف است و ملاحت — آفتابی ملکی زین دو ندانم بچه مانی

لطف و زیبائی و رعنائی و طنّازی و شوخی — در سراپای تو جمع است مگر حور جنانی

سیم اندام نگاری بدو رخ ماه دو هفته — بروش کبک خرامی و بقد سرو روانی

آفتابت نتوان خواند که نیکوتر از آنی — گل باغت نتوان گفت که خوشبوتر از آنی

دولت عشق تو آنرا که چو من گشت میسّر — چکند افسر خاقانی و دیهیم کیانی

آرزومند خیال تو ترا خواهد و جز تو — بگذرد از همه دنیا و نعیم دو جهانی

تا تجلّی صفت حسن تو بنوشت بدهر
غزل دلکش او یافت چو تسنیم روانی

بگذر از خود تا بحق واصل شوی — بنده شو تا خواجهٔ مقبل شوی
دل مجرّد از هوا کن وز هوس — تا چو صاحبدل امیر دل شوی
چون ملک گر بام عرشت آرزوست — باید از بام هوا نازل شوی
بگذری آسان گر از دام هوا — لاجرم حلّال هر مشکل شوی
چیست هشیاری کشیدن جام لا — آنقدر تا مست لایعقل شوی
گر نمیخواهی چو مردان ریا — از خودیت پای بند دل شوی
لای مطلق شو که تا چون عارفان — فهم الا الله را قابل شوی
کن ز عبدی اطعنی زیب گوش — تا بمثلی اجعلک نائل شوی
شو سراپا محض تجرید و صفا — تا سراپا ظل شوی ذی ظل شوی
قطره گردی جوی گردی و شمر — رود گردی بحر بی ساحل شوی
بشنو از صالح علی درس کمال — خواهی ای انسان اگر کامل شوی

مادهٔ تاریخ

رفت چو نه روز از ربیع نخستین — ایزد بی شبه و مثل و خالق معبود
کرد مرا از عطا عطا گهری پاک — پور خداداد پاک آید و مسعود
گشت مسمّی باحمد آن خلف الصدق — زانکه ز مادر بزاد در مه مولود
سال ولادت ز عقل خواست تجلّی — حاضر مجلس ببانگ نای و بط عود
سر ز خرد برد در میانه و گفتا — مقدم احمد بوالدینش محمود

تمت بالخیر والسعاده بید العبد الاحقر علی اکبر

۱۳۴۲